

مصاحبه با پری صابری

بانویِ رند

بیژن شکرریز



بانوی زند

صابری، پری، ۱۳۱۱ -، مصاحبه‌شونده
بانوی رند: مصاحبه با پری صابری / بیژن شکرریز
تهران: نشر ثالث، ۱۴۰۱
۱۵۹ ص: مصور

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۸۸۱-۰۰

صابری، پری، ۱۳۱۱ - - مصاحبه‌ها
صابری، پری، ۱۳۱۱ - - خاطرات
نمایش - ایران - تهیه‌کنندگان و کارگردانان - مصاحبه‌ها
نمایش - ایران - تهیه‌کنندگان و کارگردانان - خاطرات
شناسه افزوده: شکرریز، بیژن، ۱۳۳۴ -، مصاحبه‌گر
رده‌بندی کنگره: PN۲۹۵۸

رده‌بندی دیویی: ۷۹۲/۰۲۳۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۰۴۹۲۳



Paper from well-managed forests
and controlled sources.

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کاملاً مدیریت‌شده تهیه شده است.

مصاحبہ باپری صابری

بانوی زند



بیٹن شکرریز



بانوی رند

مصاحبه با پری صابری

بیژن شکرریز

ویراستار: نگار نیاتی- فاطمه عربزاده

صفحه آرا: فریدون سامانی پور

طراح جلد: حمید باهو

مجموعه تاریخ شفاهی فرهنگی و هنر

چاپ اول: ۱۴۰۱ / ۳۳۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: نشر ثالث

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۸۸۱-۰

همه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است.

قیمت: ۷۲۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایران شهر و ماه شهر / شماره ۱۵۰ / طبقه چهارم

فروشگاه شماره یک: خیابان کریمخان زند / بین ایران شهر و ماه شهر / شماره ۱۴۸

فروشگاه شماره دو: اتوبان شهید همت / مجتمع ایران مال / طبقه G3 / شماره ۱۸۳

فروشگاه شماره سه: پاسداران / میدان هروی / مجتمع هدیش مال / طبقه ششم

تلفن گویا: ۸۸۳۱۰۷۰۰ - ۸۸۳۱۰۵۰۰ - ۸۸۳۰۲۴۳۷ - ۷-۸۸۳۲۵۲۷۶

salesspublication.com @ salesspublication

مولانا در جستجوی شمس آسیمه فریاد می‌زند.

میان ما چو شمعی نور می‌داد

کجا شد؟ ای عجب بی‌ما کجا شد؟

چو دیوانه همی گزدم به صحرا

که آن‌آهودر این صحرا کجا شد؟...

دو چشم من چو جیحون شد ز گریه

که آن گوهر در این دریا کجا شد؟

از متن نمایشنامه شمس پرنده

پیشگفتار

امروز که این یادداشت را برای پری صابری می نویسم هجدهم بهمن ۱۳۹۹ است و او که متولد کرمان است، امروز هشتاد و هشت ساله می شود (تولد: هجدهم بهمن ۱۳۱۱ برابر با هفتم فوریه ۱۹۳۳). از کودکی در تربیت خانوادگی اش «فرهنگ» و «فرهنگ ایرانی» جای خاصی داشت. فرهنگ ایرانی او را با ریشه های کشورش آشنا کرد که توانست از آبشخور آن رشد کند، بزرگ شود، بتواند با زبان مادری از آثار فرهنگ ایرانی اسلامی کسانی مانند حافظ، سعدی، شمس، مولوی و فردوسی بهره مند شود و از دهه ۱۳۴۰ تا ۱۳۹۷ در داخل و خارج از کشور در اشاعه آن به نحو احسن بکوشد تا جایی که علاوه بر تجلیل های متعدد از او در داخل کشور، در ۲۰۰۴ جایزه لژیون دونور را که بالاترین نشان افتخار فرانسه است و ناپلئون بناپارت در ۱۸۰۲ بشیان گذاشت، از آن خود کند.

بدیهی است در تاریخ تناتر ایران نام پری صابری به عنوان تأثیرگذارترین بانوی تناتر، ماندگار است. کار تناتر و علاقه صابری به آن ریشه در ایام کودکی اش دارد که با دیدن تعزیه و تعزیه خوانی در محرم شروع شد و تا کنون دست از آن برنداشته است؛ به طوری که هنوز هم پدر و مادر تناتر ایران را «تعزیه» و «روحوضی» می داند.

صابری بعد از گذراندن دوره متوسطه، برای ادامه تحصیل در رشته سینما و تناتر به پاریس رفت. در ۱۹۵۵-۱۹۵۸ در مکتب تانیا بالاشوا تناتر آموخت و به ایران بازگشت. ۱۳۴۷ مدیر فعالیت های فوق برنامه دانشگاه تهران شد. از اوایل این مدیریت خیلی زود

متوجه شد که با وجود سالن‌های نمایش دانشکده هنرهای زیبا و تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، دانشگاه با کمبود سالن برای اجرای نمایشنامه‌های اصیل و تئاتر فاخر، و نیز نمایش کارهای دانشجویی روبروست. از این‌رو در کارنامه کاری خود «تأسیس تالار مولوی» را دارد. فعالیت این تالار در ۱۳۵۱ با اجرای نمایش ملاقات بانوی سالخورده نوشته فریدریش دورنمات (۱۹۲۱-۱۹۹۰)، نمایشنامه نویس و رمان‌نویسی برجسته سوئیسی، به کارگردانی حمید سمندریان شروع شد و از آن به بعد با کمک پری صابری جریانی در تئاتر دانشجویی ایجاد شد.

من به باغ عرفان زندگی سهراب سپهری به روایت پری صابری است که در ۱۳۶۷ در تالار وحدت روی صحنه رفت و با استقبال مخاطبان روبرو شد و متن آن نیز دو سال بعد انتشار یافت. من از کجا، عشق از کجا روایت پری صابری است از دو اثر فروغ فرخزاد (تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد) که در ۱۹۸۱ در لس‌آنجلس روی صحنه رفت و در تالار وحدت تهران نیز اجرا شد؛ و متن آن در ۱۳۸۳ توسط نشر قطره انتشار یافت. شرح این فعالیت‌ها و نیز شمس پرنده و... در متن کتاب آمده است. غرض عرض این نکته است که بنده با توجه به این آثار و سایر آثار کتبی و نمایشی و فعالیت‌های وسیع فرهنگی و هنری صابری، تصمیم گرفتم گفتگویی با او داشته باشم. موضوع را با چند صاحب‌نظر در میان گذاشتم که خوشبختانه مورد استقبال قرار گرفت، یکی از دوستان گفت غیر از ساختن زندگی‌نامه مستند تصویری از اهل قلم و هنر، بهتر است با بعضی دیگر از فرهیختگان مؤثر در عرصه فرهنگ و هنر گفتگویی ترتیب داده شود و به چاپ برسد تا نسل جوان با این قشر فعال و تاثیرگذار بیش‌تر آشنا شود.

با اولین ملاقات، به زندگی عجیب و گستره ارتباط صابری با افراد شاخص مثل ابراهیم گلستان، فرخ غفاری، فروغ فرخزاد، صادق هدایت، حمید سمندریان، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، مهدی اخوان ثالث و... پی بردم.

آنچه پیش روی شماست ثمره گفتگوهای دلنشین اوست. متأسفانه در این مدت دوبار بر جسم او بیماری عارض شد که سبب خلل در کار گردید. بیماری پری صابری چاره‌ای جز صبوری و دعای بنده و دست‌اندرکاران نشر از درگاه الهی برای بهبودی نداشت. در حین انجام این کار، بحمدالله توفیق حاصل شد تا فیلم مستند پرتره او نیز تهیه

شود ولی مراحل پایانی کار اخیر نیز با شروع بیماری جسمی و روحی او همزمان شد. با تمام فرازونشیب‌ها، در حال حاضر بسیار خوشحالم که کار به اتمام رسیده است. هر چند هنوز سؤالات به اتمام نرسیده و جای بعضی مباحث خالی است؛ ولی تداوم کسالت خانم پری صابری اجازه ادامه کار صوتی و تصویری را به بنده نداد. در آخرین جلسات، با وجود رنج بیماری، تلاش او در پاسخگویی ستودنی بود.

در پایان بر خود واجب می‌دانم از تمامی دست‌اندرکارانی که مدد رسانده‌اند تا این اثر درباره «بانوی رند» تنظیم و به طبع آراسته گردد، تشکر کنم. در این جا بر خود لازم می‌دانم فضل تقدم را رعایت کنم و از ابراهیم حقیقی که به پاس دوستی دیرینه‌اش با پری صابری یادداشت داده است، قدردانی کنم.

از جناب آقای علی جعفریه، صاحب امتیاز نشر ثالث، تشکر ویژه دارم و قدردان خانم نرگس مساوات سردبیر تحریریه نشر ثالث و آقای مهدی ابراهیمی هستم. با سپاس از آقایان مهندس سیدحسین نبوی، عباس دینی، حمید سهرابی و خانم افسانه کافیان، و نیز همکاران محترم نشر ثالث که همکاری و پشتیبانی هر یک از آنان سبب دلگرمی‌ام و پیشرفت روند کار شد.

امیدوارم این اثر مورد مقبول و استقبال اهالی فرهنگ، هنر و اهل قلم واقع شود. بدیهی است در ارتقای کیفیت «سلسله گفتگوها» از پیشنهاد یکایک عزیزان صاحب نظر استقبال می‌کنم.

بیژن شکرریز

یادداشت ابراهیم حقیقی

سال ۱۳۵۰ هنگامی که در رشته معماری دانشکده هنرهای زیبا در دانشگاه تهران تحصیل می‌کردم، چون پوسترهای نمایش راهب‌ها و روسپی بزرگوار^۱ را به کارنامه لاغر خویش سنجاق کرده بودم، با خانم پری صابری جوان (متولد ۱۳۱۱) آشنا شدم. قراز بود مرحوم حمید سمندریان عزیز (۱۳۱۰-۱۳۹۱) نمایش کرگدن تألیف اوژن یونسکو، نمایشنامه‌نویس فرانسوی رومانیایی تبار، را که در ۱۹۵۹ نوشته شده و خانم صابری ترجمه کرده بود، در تالار فردوسی دانشکده ادبیات اجرا کند.

آن زمان پری صابری مدیر اداره فعالیت‌های فوق برنامه دانشگاه تهران بود و در نمایش کرگدن^۲ قرار بود علاوه بر بزرگان بازیگری تئاتر، دانشجویان بسیاری در کنار حمید سمندریان باشند. البته پری صابری را از نمایش‌هایی که ترجمه یا اجرا کرده بود، می‌شناختم و چهره او را هم از بازی در فیلم شب قوزی (۱۳۴۳) به خاطر داشتم.

آشنایی نزدیک با او و طراحی پوستر و برشور برای اجرای نمایش کرگدن و آشنایی با حمید سمندریان و دیگر بزرگان تئاتر از نقاط عطف من در جوانی شد. نمایش خوش درخشید و استقبال از آن پرشور بود. من و بسیاری از دوستان شب‌ها به کمک پشت صحنه می‌رفتیم. بعد از آن برای اجرای نمایش شش شخصیت در جستجوی یک نویسنده نوشته

۱. نوشته ژان پل سارتر (۱۹۴۶).

۲. نوشته اوژن یونسکو (۱۹۵۹).

لونیجی پیراندلو^۱ و ترجمه خانم صابری، و برای تمام کارهای بعدی مرحوم حمید سمندریان عکاسی کردم و پوستر ساختم و مهر ایشان پایدارتر شد.

کارنامه نمایش‌های خانم صابری چه از نظر تألیف، ترجمه یا کارگردانی بسیار پر بار است. به عنوان یک بانوی هنرمند و فرهیخته (کار کردن برای زنان بدون مشکلات نیست) همیشه پررنگ و درخشان است.

کارگردانی نمایش‌های بزرگ و پربازيگر، ذهن خلاق و مدیریت هوشمندانه می‌طلبد که کم‌تر بانویی را در ایران سراغ دارم که این توان را داشته باشد. هوش سرشار، همراه خواستن و به اجرا درآوردن آنچه برای جامعه لازم است و حرفی تازه دارد، از او هنرمندی ساخته که توانسته به درستی جایگاهی رفیع و معتبر در هنر نمایشی ایران کسب کند.

بسیار خوشحالم که در کنار او کار کردم و آموختم و دیدارش همیشه برایم مغتنم و ارزشمند بوده است. برای او آرزوی سلامتی و انجام کارهای بیش‌تری دارم چرا که کارهای بیش‌تر هنرمندان بزرگ، افزودن به گنجینه فرهنگی هر ملتی است.

ابراهیم حقیقی

۱. Luigi Pirandello (۱۸۶۷-۱۹۳۶): نمایشنامه‌نویس و ژمان‌نویس ایتالیایی.

اجازه بدهید بگویم چرا به سراغ خانم پری صابری آمدم. پری صابری که نگرش‌هایی گوناگون داشته و دارد، در زمینه‌های مختلف کار کرده و دوران متفاوتی را طی کرده است، از جوانی تا حالا. خیلی دلم می‌خواست از پری صابری نوشته‌ای داشته باشم. وقتی با دوستان در نشر ثالث صحبت می‌کردیم، یکی از کسانی که قرار شد کتابی در موردش تهیه شود، شما بودید و من با اشتیاق فراوان پذیرفتم و بعد با شما در این مورد مفصل صحبت کردم. دلم می‌خواهد بدون هیچ نوع سانسور بین خودمان حرف بزنیم، از شروع تولد پری صابری و از خانواده تا برسیم به اندیشه، تفکر و کارهای شما، روزگاری که پری صابری گذرانده، چه در دیار غربت و چه در سرزمین خودش. من در اختیار شما هستم و سعی می‌کنم زندگی‌ام را همان‌طور که گذرانده‌ام تعریف کنم، زندگی هر کسی با فراز و فرودهای متعددی شکل می‌گیرد، آدم هیچ‌وقت در جاده صاف حرکت نمی‌کند، به هر حال من زاده ایرانم و این جزو سرنوشت من بوده است، شاید اگر جایی دیگر بودم، شخصیت دیگری پیدا می‌کردم.

از خانواده شروع کنیم، پدر و مادر اهل کجا بودند و خودتان کجا به دنیا آمدید؟

مادرم اهل طایفه های قزوین بود. قبل از تولد من گویا پدر و مادرم برای مسافرت یا کاری مدتی مقیم کرمان شدند و من آن جا به دنیا آمدم. مادرم می گفت که به دلیل آشنایی با مردم سرشناس آن جا، مثل آقای هرنندی و آقای بقایی که سفارش ما را کرده بودند، من در بیمارستان انگلیسی ها متولد شدم. مادرم می گفت: «چقدر در این دوره به من سخت گذشت تا توانستم تو را به دنیا بیاورم و چقدر با ما بد رفتاری شد. می گفت تا به دنیا آمدم، به ما گفتند بچه را بردارید و ببرید! انگار آن جا جای مقدسی بود و ما نباید آن جا می ماندیم.» به هر حال من آن جا به دنیا آمدم و مادرم همیشه از سختی هایش برایم تعریف می کرد که چون می خواسته مرا در بیمارستان خوب و راحتی به دنیا بیاورد، رفتارهایی را تحمل کرده که خوب نبوده فقط به دلیل این که ما ایرانی بودیم و برایش گران تمام شده که چرا رفتاری که با ما می شده، با دیگران فرق داشته. اما خوشحال هم بود که من سالم به دنیا آمدم در حالی که خودش زایمان سختی داشته و مرا با دستگاه فورسپس بیرون کشیدند. در هر صورت من در کرمان به دنیا آمدم و چند ماهی که پدرم آن جا مأموریت داشت و به عنوان تاجر رفته بود، آن جا ماندیم. بعد برگشتیم تهران و شناسنامه ام را در تهران گرفتند، برای همین چند تا شناسنامه دارم، آن طور که مادرم می گفت، من هجدهم بهمن ۱۳۱۵ به دنیا آمدم، ولی این شناسنامه واقعی من نیست، توی شناسنامه خودم نوشته اند بیست و یکم فروردین ۱۳۱۱. یادم نیست در کرمان خاطره خاصی داشته باشم، چون مدت کوتاهی آن جا بودیم و در واقع من بزرگ شده تهرانم. مادرم اهل قزوین بود، پدرش در قزوین افسر بوده، اسمش را به من گفته ولی در خاطرم نیست. الان خیلی ها به من زنگ می زنند و می گویند شما کرمانی هستی، می گویم نه فقط کرمان به دنیا آمدم، البته به هر حال ایرانی هستم. در واقع در تهران شکل گرفتم، یک دوره هم رفتم فرانسه که بخشی از زندگی من است.

می دانید پدر و مادر چطور و کجا با هم آشنا شدند؟ گفتید که پدرتان تاجر بوده، او در چه زمینه ای تجارت می کرد؟

چندان برای من از آشنایی شان چیزی تعریف نکردند. من از وقتی چشم باز کردم و عاقلم رسید، دیدم مادری دارم بسیار فعال، یعنی یک جور جوش و خروشی داشت که

هیچ وقت خسته نمی شد، شاید من هم خستگی ناپذیری ام را از او به ارث برده ام. همیشه کار می کرد، یعنی نمی توانست آرام بگیرد و گوشه ای بنشیند، این را هم از پدرش به ارث برده بود. پدرش پسر دوست داشته. روزی که مادرم به دنیا می آید، به پدرش نمی گویند دختر است. وقتی پدرش می آید بالای سر نوزاد و او قان و قون می کند، یک جوری مهر بچه به دلش می افتد که تا همیشه با مادر من رابطه عاشقانه تری نسبت به بقیه فرزندان داشت. مادرم می گفت: «آن قدر پدرم را دوست داشتم که وقتی پدرم درگذشت، اصلاً نفهمیدم. فقط خیلی خوشحال بودم چون تمام آدم ها آمده بودند، شور و شعف داشتند و من را روی اسب گذاشتند و بردند. خوشحال بودم از این سازوبرگ دوروبرم، از آن همه شلوغی، یک وقت دیدم مجلس تمام شد، من تنها ماندم و نمی دانستم پدرم را از دست داده ام. بعد از چند روز که پدر را ندیدم. تازه فهمیدم یتیم شده ام.»

از قرار معلوم تشییع جنازه پدر به شکل نظامی برگزار شده، چرا؟

بله، برای همین سازوبرگ می زدند. از شاهسون ها بودند. مادرم در شکل دادن عشق من به ایران بسیار سهم داشت، چون اولاً خیلی نمایش ها را دوست داشت، یعنی تمام تعزیه های جنوب قزوین را دیده بود و این ها را برای من طوری تعریف می کرد که من انگار همه نمایش ها را بدون این که رفته باشم، دیده بودم و با چنان دقتی توضیح می داد که من همه را تصور می کردم، مثلاً شعر را که مردم دنبالش می دویدند، دقیقاً در یادم هست که او فرار می کرده که دست مردم بهش نرسد، تمام تعزیه های مهم آن موقع را برای من می گفت و عشق و علاقه من به تعزیه و حال و هوای آن از طریق مادرم برای من شکل گرفت.

در واقع تجسم تصویری شما از کودکی قوی بوده است. یعنی وقتی مادران تعریف می کرده، کاراکترها را می دیدید. حضرت امام حسین (ع) و یاران و دشمنانش، همه را در ذهن کودکانه خود تصویر می کردید. چند سالتان بود که مادر این قصه ها را برایتان تعریف می کرد؟

پنج شش ساله بودم. اما دنیایی را به من معرفی می کرد که برابم جذاب بود.

موضوع قصه ها جذاب بود یا شخصیت ها که قدرت داشتند و قهرمان یا ضد قهرمان بودند؟

خود قصه‌هایی که مادرم شب‌ها برایم تعریف می‌کرد و چون همه را همان لحظه تصور می‌کردم، جذاب‌تر می‌شدند. از همان موقع من چشم تصویری داشتم، الان هم دارم، اگر به کارهایم نگاه کنید، متوجه می‌شوید چشم تصویری دارم. این‌ها را از زبان مادرم می‌شنیدم. قصه‌های شاهنامه، رستم و سهراب را نمی‌دانم چند دفعه برایم تعریف کرد. من هر شب گریه می‌کردم و می‌گفتم باز هم بگو، می‌گفت این را که دیشب برایت گفتم. تراژدی سهراب را من از زبان مادرم شنیدم و وقتی رستم و سهراب را آوردم روی صحنه احتمالاً این تصورات به من کمک کرد که نمایشنامه‌ام خیلی بدرخشد. مادر من در کودکی و نوجوانی رفتاراش مانند پسرپچه‌ها بوده، شیطنت می‌کرده، از درخت بالا می‌رفته و آدم خاصی بوده؛ با وجود این آشپزی نظیری بود. من هرگز در آشپزی به پای او نرسیدم ولی خب غذای قزوینی را از مادر و مادر بزرگم یاد گرفتم. مادر بزرگم زنی کاملاً سنتی بود و سنتی هم زندگی می‌کرد. همیشه آرزو داشتم خانه‌ای شبیه خانه‌ او داشته باشم. خانه‌ای با پنجره‌های کرک‌های قدیمی. پسرعموی مادرم، آقای معروف خانی، فرماندار قزوین بود و همیشه به ما می‌گفت شما باید در خانه بمانید که در امان باشید.

قزوین از گذشته همیشه شهری خاص بود، چه از لحاظ فرهنگی و چه از لحاظ شخصیت‌هایی که آن‌جا رشد کرده‌اند، از نظر معماری و فضای فرهنگی جزو شهرهای خاص ایران بوده، فکر می‌کنم که هنوز هم هست. از مادرتان گفتید اما هنوز از پدرتان چیزی برایمان نگفتید. آیا پدر فقط وظیفه تأمین معاش را داشت یا خیر؟

نه، اولاً پدر من آدم بسیار جدی‌ای بود. یادم هست هر جا می‌رفت، من را با خودش می‌برد، چون دردانه‌اش بودم. یک روز رفتیم خانه‌ دوستش، وقتی برمی‌گشتیم، باران خیلی شدیدی می‌آمد و آن موقع‌ها درشکه بود. اسب درشکه زمین خورد. مال‌بند رفت توی شکمش، اسب وحشی شده بود و پدرم مرا گذاشت پشت خودش و می‌دوید و کمک می‌خواست. ولی هیچ‌کس جلو نمی‌آمد. کسی جرئت نمی‌کرد جلوی اسب بیاید. اسب درد داشت، بی‌طاقت و وحشی شده بود. رفتگری که جارو دستش بود، با آن به سر اسب زد. اسب زمین خورد و ما واقعاً از مرگ حتمی نجات پیدا کردیم. پدرم در حالی که خودش در سختی بود، تمام تلاشش برای این بود که مرا نجات بدهد و این کار را هم کرد. خیلی به من علاقه داشت. من هم یک جورایی سرکش بودم. بچه آرامی نبودم. مرا می‌برد و می‌چرخاند و

می دواند. تا وقتی زنده بود، همیشه می گفت تو باید دکتر بشوی، کار هنری نان و آب ندارد، راست هم می گفت.

چند سالتان بود که این را می گفت؟

همیشه می گفت شماها باید رشته هایی بخوانید که بعداً زندگی تان تأمین بشود. اما من هیچ علاقه ای به پزشکی نداشتم و دوست داشتم کارهایی را انجام بدهم که امروز مرا به این جا رسانده. پزشکی نخواندم ولی زن پزشکی نامدار شدم، خوب، جبران شد. پدرم مهربان بود ولی خیلی در تربیت سختگیر بود.

فرزند چندم خانواده اید و چند تا خواهر و برادر دارید؟

من بچه اول بودم و بعد خواهرم که ده سال از من کوچک تر بود، همین دو تا خواهر بودیم.

در واقع دو تا دختر که عزیز کرده پدر و مادر بودید.

بله و به خصوص من خیلی عزیز کرده پدر بودم، علاقه خیلی خاصی به من داشت، آن قدر که بچه های فامیل نسبت به من حسادت می کردند. توی خانه ما همیشه پر از بچه های فامیل بود و وقتی بازی می کردیم و بچه ها اذیت می کردند، من چیزی نمی گفتم، چون می دانستم پدرم چه ساعتی می آید و اگر گریه می کردم، پدرم حسابشان را می رسید. نه که بخوام خودم را برایش لوس کنم، کاراکترم این بود. یعنی بعضی وقت ها فکر می کنم که دزدی در مخیله بشر هست، از بچگی این می خواهد اسباب بازی آن را بردارد، آن می خواهد اسباب بازی این را بردارد، این دزدی است دیگر. یا مثلاً ما یک باغ خیلی بزرگ در زعفرانیه را از خانمی به اسم مردانی کرایه می کردیم، آن قدر این باغ گردو و میوه داشت که حد نداشت. تمام درخت در اختیار ما بود چون کرایه کرده بودیم ولی ما آن ها را ول می کردیم و می رفتیم روی دیوار خانه همسایه یواشکی و دور از چشم پدرم از درخت خانه همسایه گردو می چیدیم، این را شما چه جور تعریف می کنید!

خیلی خوب این حس را درک می کنم. توی کرمانشاه که بودیم، همیشه درخت خرما لوی حیاط خودمان را را می کردیم و می خواستیم از خرما لوی خانه آقای زنگنه که همسایه دیوار به دیوارمان بود، خرما لوی بچینیم و البته کتک مفصلی هم نوش جان می کردیم. آره، ما هم می دانستیم کار خوبی نیست، ولی می خواستیم این کار را بکنیم، حالا چرا؟

نمی‌دانم. به هر حال این‌ها توی ذات بشر است. گفتم پدر من خیلی سختگیر بود. مدرسه که می‌رفتیم، نمی‌شد دو دقیقه دیرتر بیاییم، این‌طور نبود که آزاد باشیم. به نظر خودم این تربیت سختگیرانه‌اش برای من لازم بود. وقتی رفتم فرانسه، آن‌جا آزاد بودم، اما هیچ‌وقت کار خلافی انجام ندادم، چون شکل تربیت من این‌طور بود. در واقع این تربیت در من شکل گرفته بود، هیچ کار خلاف عصمت و عفت نمی‌کردیم که برویم با پسرها دوست بشویم و رابطه برقرار کنیم، اصلاً این‌طور نبود. مادرم به اندازه پدرم سختگیر نبود، ولی به هر حال نوعی تربیت سنتی داشتیم، تربیتی که حساب و کتاب داشت. خواهرم کم‌تر، چون فقط سه‌ساله بود که رفتیم فرانسه اما برای من خیلی سختگیری می‌کردند. مثلاً پدرم هرگز نمی‌گذاشت تنها بروم خانه و من گاهی می‌نشستم و زار زار گریه می‌کردم. آدم کاملاً سنتی‌ای بود ولی انگار یک جورهایی از ماجراجویی هم خوشش می‌آمد. اولاً هیچ‌وقت بیش‌تر از یک سال ما را در یک خانه نگه نمی‌داشت، از این خانه می‌رفتیم توی آن‌یکی خانه، ما توی محله‌گذر وزیر دفتر زندگی می‌کردیم و من آن محله را خیلی دوست داشتم، برای این‌که آن‌جا پر از رازورمز بود، مثلاً یادم هست یک روز دنبال دوره‌گردهایی که جیغ می‌کشند، سبزی داریم و از این حرف‌ها، راه افتادم و می‌خواستم سبزی بردارم، نمی‌دانستم مال ما نیست و او گوشم را گرفت و آن‌قدر پیچاند که هنوز که هنوز است در یادم مانده...

تقریباً توی بیش‌تر شهرها از این بساط سبزه‌فروشی بود یا با گاری دستی یا با گاری‌ای که الاغ داشت، آن هم با سبزه‌های معطر که وقتی می‌آمدند چند ساعتی عطرشان توی کوچه بود...

این داستان مرا به ایران وابسته کرد، این بوهایی که در گذر وزیر دفتر حس کرده بودم. هیچ‌وقت ترکم نکرد، مادر بزرگم که از آن زن‌های بزن‌بهاذر و خیلی هم سنتی بود، وقتی شنید او گوشم را پیچانده، رفت سراغش و کتکش زد. گفت برای چی بچه را زدی! برداشت که برداشت، مثلاً مگر چه را برداشت از توی سبزی‌های تو؟ این خاطرات این جوری‌اند دیگر، خانه‌گذر وزیر دفتر همیشه پر از خاطره بود. آن‌جا چهار طرفش اتاق بود و من خیلی آن خانه را دوست داشتم، خیلی دوست داشتم.

خانه‌ای با معماری کاملاً سنتی، خانه‌هایی با اتاق‌های دورتادور حیاط، اتاق مهمان سوا بود. کف حیاط سنگفرش و کاشی‌کاری‌ها و پنجره‌های خاص خودش را داشت و به خصوص توی آن منطقه که شما زندگی می‌کردید؟

الان خیلی دلم می‌خواست چنین خانه‌ای بسازم که دورتادورش اتاق باشد. همان‌طور که بچگی تجربه کرده بودم، دوست داشتم، خب سلیقه‌ها فرق می‌کند، چه کنم من هنوز همان آدم هستم.

اولین مدرسه‌ای را که رفتید، یادتان هست؟ خانم صابری.
من اول کودکستان رفتم، فکر می‌کنم کودکستان «برسابه» بود، فکر کنم البته.

کدام محله بود؟

گفتم که در محله گذر وزیر دفتر زندگی می‌کردیم، کودکستان معروفی بود. بعد من برای شروع تحصیلاتم رفتم مدرسه «ناموس»^۱، اول ابتدایی آن‌جا بودم. آن‌جا شاید یک جوهرهایی را هم را باز کرد به سمت تئاتر.

چطور در آن مدرسه و تئاتر؟

در دبستان ما جشن سالانه می‌گرفتند که در آن بچه‌ها باید نمایش اجرا می‌کردند. خب، ما خجالت می‌کشیدیم که صورت‌مان را بزرگ کنند. مادرم و تمام فامیل نشستند و ما با این چشم‌های سورمه‌کشیده وارد شدیم. آن وقت‌ها بادم را می‌سوزاندند و به چشم و ابرو می‌کشیدند. جشن آخر سال بود و به من نقش پروانه را داده بودند، اسم اصلی خودم پروانه است. مادرم خیاطی می‌کرد و خیلی هم آدم خلاق بود، یک بال پروانه درست کرده بود که بسته بودند به من که بروم آن بالا و چهار تا کلمه حرف بزنم. در جشن آخر سال بایستی خودنمایی می‌کردم. چند بار هم تمرین کرده بودیم، بال‌ها را بستند به من و رفتم روی سن نمایش، آن‌جا همان‌طور که داشتم بال می‌زدم و خیلی هم خوشحال بودم که این نقش را دارم بازی می‌کنم، یک‌دفعه چشمم افتاد به مادرم که بین تماشاچی‌ها نشسته، درجا خشکم زد؛ اصلاً نه می‌توانستم چپ را نگاه کنم و نه راست. آمدند جمع‌م کردند و بردند، حتی قادر نبودم یک کلمه حرف بزنم یا تکانی بخورم.

۱. مدرسه ناموس: خیابان شاهپور (حافظ فعلی)، تأسیس ۱۳۸۵ شمسی.

چرا ترس؟ مگر خود مادران آن بال‌ها را برایتان درست نکرده بود، مگر قرار نبود ایشان بیایند جشن مدرسه؟

نمی‌دانم، من مادرم را که آن‌جا دیدم، می‌خکوب شدم. در صورتی که خودش مرا آماده کرده بود، خودش لباس برایم دوخته بود اما همین که نگاهم به نگاه مادرم افتاد، خشک شدم. آن روز آغازی برای شروع کار نمایش من بود. هیچ وقت آن صحنه را از یاد نمی‌برم. هنوز که هنوز است، وقتی صحنهٔ تئاتر را می‌بینم، آن حس در من زنده می‌شود.

وقتی برگشتید خانه، از شما پرسیدند چرا این جوری شدید؟ نه، اما فکر می‌کنم تنبیهم کرد، چون آبرویش را برده بودم.

آن روز پدرتان نیامده بود؟

نه، فقط خانم‌ها بودند، آقایان دعوت نشده بودند.

از لحاظ درس خواندن، چگونه شاگردی بودید؟

همیشه جزو شاگردان اول تا سوم بودم، ولی مادرم اصلاً تحمل نمی‌کرد شاگرد سوم بشوم، باید شاگرد اول می‌شدم. یک بار شاگرد چهارم شده بودم. با کارنامه به خانه برگشتم. مادر بزرگم هم زیر کرسی نشسته بودند. کارنامه را که دادم دست مادرم، نگاهم کرد و چک محکمی زد توی گوشم، طوری که مادر بزرگم پرید و گفت: «یعنی چه؟ چرا می‌زنی؟» خب از نظر مادر، من باید یا اول می‌شدم یا دوم، خیلی برای درس خواندن من سختگیری می‌کرد. خب من هم می‌خواندم ولی دلیلی نداشتم همیشه شاگرد اول بشوم. آن روز، مادر بزرگم به او حمله کرد که چرا با بچه این کار را می‌کنی و مرا زیر دامن خودش گرفت، رفتم تحت حمایت مادر بزرگم که زنی سنتی بود و این برخورد‌ها برایش قابل قبول نبود.

خیلی جالب است، مادر و مادر بزرگتان دو تفکر کاملاً متفاوت داشتند با این که به قول خودتان هر دو نگاه سنتی داشتند؟

واقعاً جدا بودند، الان که نگاه می‌کنم، مادر بزرگم خیلی سنتی بود اما در عین حال مهربان بود و همه را زیر چتر حمایت خودش می‌گرفت اما مادرم با او فرق می‌کرد.

شاید مادر تان تحت تأثیر پدر شان که نظامی بوده اند، چنان روحیه ای داشتند؟
 نمی دانم. اصلاً مادرم همیشه حالت پسر بچه ها را داشته، هرگز کاراکتر دختر بچه ای را که بنشینند و عروسک بازی کنند، نداشته است. برایم تعریف می کرد آن وقت ها روس ها می آمدند خانه های مردم را می گرفتند. مادر بزرگم به مادرم می گفت: برو بین روس ها آمدند؟ یواشکی باید باغ خودش را آب می داده، چون روس ها آب را می بردند برای باغ های خودشان. این چیزها را من شنیده ام البته فکر هم نمی کنم که دروغ می گفتند. بعدها وقتی مرا می فرستادند قزوین پیش مادر بزرگم، انگار بهشت را به من می دادند.

فکر می کنم وقتی پیش مادر بزرگتان می رفتید، آزادتر بودید؛ درست است؟
 خانه اش بزرگ بود، بعد باغ بزرگی داشت، پسرعمویش هم که فرماندار بود و ریخت و پاش هم زیاد. همه می آمدند، همیشه آن خانه پر از آدم بود، من آن جا را بدون آدم ندیده بودم. ما خانه های بزرگ بدون آدم را این روزها تجربه می کنیم. آن روزها خانه ها پر از آدم بودند. رفت و آمد خیلی زیاد بود، یادم هست پدرم هر وقت که از خانه بیرون می رفت، هفت، هشت، ده نفر را ناهار می آورد خانه. مادرم می گفت آخر اقلأً به من خبر بده، یکهو با مهمان می آیی من چه جووری پذیرایی کنم. اما بالاخره به همه ناهار می داد، ولی الان اگر بخواهی بروی خانه یک نفر، باید از قبل خبر بدهی، اطلاع بدهی که مثلاً فلان روز می آیم، هیچ کس سرزده خانه ات نمی آید، آن وقت ها همین جووری در می زدند و می آمدند داخل.

کاملاً درست است. این سنت در بیش تر خانواده ها رسم بود. به قول معروف شب نشینی و به خصوص شب های تعطیلی خود من در کرمانشاه شاهد این سنت بودم. البته بجز خانواده خودم که از این خبرها نبود!

جمعه ها خانه ما و به خصوص خانه مادر شوهرم همیشه یک سفره بزرگ چلوکباب آماده پذیرایی بود، هر کس که دوست داشت، می آمد. حالا این ها بعد از مادر بزرگ خود من بود، ولی خانه مادر شوهرم، جمعه ها مثل هتل بود. هر کس می خواست، می آمد. ولی الان دیگر از این خبرها نیست. اصلاً الان دیگر کسی نمی تواند از این کارها بکند، چون شرایط به شکل دیگری شده است.

تا چند سالگی در دبستان «ناموس» بودید؟

از کلاس اول تا ششم را در مدرسه «ناموس» بودم، مدرسه خوبی هم بود. ولی الان یادم نیست که کجا بود، از خانه ما دور نبود.

با چه وسیله ای می رفتید مدرسه، یادتان هست؟
 پیاده می رفتیم، چون نزدیک بود. چندان خاطره ای از مدرسه ندارم.

شما گفتید که بچه شیطانی بودید، این شیطنت در مدرسه هم بود یا نه، فقط در خانه بود؟
 بله، شیطنت می کردم. کارهای عجیبی می کردم. وقتی فکر می کنم، می بینم کارهای درستی نبود دیگر. مثلاً سوره ای می دادند برای انشا، من عوضی می خواندم یا عوضی می نوشتم، کارهای بچه گانه و احمقانه. مثلاً دیکته که می گفتند، عوضی می نوشتم. البته فکر می کنم این شیطنت ها برای تمام بچه ها هست، دوست داشتیم قهرمان داشته باشیم و در آن سن و سال قهرمانی یعنی اطاعت نکردن.

هیچ وقت آن قدر شیطنت کردید که مثلاً پدر و مادران را مدرسه بخوانند و بگویند دختر شما دیگر ما را عاصی کرده، از پس که شیطنت می کند؟
 نه واقعاً، چون شیطنت هایم کودکانه بود؛ بی تربیتی نمی کردم. مادرم هرگز اجازه نمی داد ما حرف بد بزنیم، مثلاً من نهایت فحشی که می خواستم بدهم، می گفتم «پدرسگ»، اصلاً فحش بلد نبودم، ولی هر بار این اتفاق می افتاد، می پریدم توی حوض وسط حیاط خانه که اغلب خالی بود، بعد مادرم دور آن می چرخید و می گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون، می خواهم به زیانت سوزن بزنم.» می گفتم: «نمی آیم.» می گفت: «باید بیایی.» آن قدر می ماند که مجبور می شدم بالا بیایم، بعد با یک سوزن ته گرد لبم را سوزن می زد و می گفت دیگر نمی گویی پدرسگ ها! اصلاً فحش دادن در خانه ما بدترین گناه بود، هیچ وقت فحش نمی دادیم. خیلی از مادرم حساب می بردم. همان طور که قبلاً گفتم، در تربیت خیلی سختگیر بود.

فکر نمی کنید همان شکل تربیت مادر بود که به شما این فرم شخصیتی را داد، این طور نیست؟
 زمانی که فرانسه بودم، یک بار سفری پیش آمد از طرف مدرسه که ما را بردند به اسپانیا و ما باید فیلم تهیه می کردیم. من باید با سه تا پسر می رفتم. اگر بابا می فهمید، امکان نداشت بگذارد بروم، می گفت با سه تا پسر کجا می خواهی بروی! بالاخره یکی از این

بچه‌ها گفت من می‌روم با پدرت صحبت می‌کنم و نظرش را جلب می‌کنم. گفتم اگر جرئت داری، برو. پسری هفده ساله بود. با پدرم صحبت کرد و موافقتش را گرفت. اصلاً حاج‌وواج مانده بودم که چه چیزی به پدرم گفت؟!

به قول معروف، چه وردی خوانده که پدرتان راضی شدند شما به این سفر بروید! واقعاً نمی‌دانم چه وردی خواند که توانستم پدر را راضی کند، خیلی عجیب و غریب بود، ولی واقعاً این یکی از مهم‌ترین سفرهایی بود که مرا ساخت، من با سه تا پسر رفتم اسپانیا، سفر عجیبی بود ولی به من شکل داد. به خاطر همین تربیتی که داشتم، مراقب خودم بودم، یعنی نمی‌گذاشتم خطری در کمینم باشد.

اگر موافقت کنید، بگذارید فعلاً در همین دوران کودکی شما پرسه بزنیم! دوران خوشی داشتیم. همه فامیل دور هم بودیم. پدرم تاجر بود و پول خوبی درمی‌آورد. همه فامیل را حمایت می‌کرد. آن وقت‌ها اداره کردن یک خانواده ده پانزده نفره کار شاقی نبود، اگر برادری مثل «پدرخوانده» بود، این کار را برای همه می‌کرد. عمه من زن یکی از تاجر جواهر، زن یکی از مظفریان‌ها شده بود. بعد که جدا شد، همیشه می‌آمد پیش ما. خانه ما محل تجمع تمام فامیل بود که بیش‌تر هم دختر بودند. تا اتفاقی برایشان می‌افتاد، یکراست می‌آمدند آن‌جا. مادرم اهل شیطنت بود. یادم هست شبی شام را در حیاط خوردیم، مادرم یک عقرب مصنوعی درست کرد که شبیه عقرب طبیعی شده بود، عقرب را چسباند پشت صندلی پدرم روی دیوار، پدرم فکر کرد عقرب واقعی است و چنان محکم کوبید روی آن که له شد، بعد که فهمید سر کارش گذاشته‌اند، وارفت، همه به او خندیدند. چه روزگاری بود. [صورت پری صابری حس عجیبی به خود می‌گیرد.]

عشق سنتی و با حجب و حیایی را که بین پدر و مادران و مختص آن دوران بوده به خوبی حس می‌کنم. در حالی که مادران در محیطی نظامی و سختگیرانه تربیت شده و پدران تاجری بوده که اغلب با حساب و کتاب سر و کار داشته اما عاشقانه با هم زندگی کردند و شما از همان دوران، عاشقانه زندگی کردن را لمس کردید، درست می‌گوییم؟ بله، زندگی ما پر از مهر و صفا بود. پدر و مادرم در ضمن مدرن هم بودند. مادرم برای

مهمانی ورقص خیلی مشتاق بود، این طور نبود که همیشه توی خانه باشند. یادم هست که یک بار مادرم لباسی ابریشمی پوشید که بلند بود و یقه دار. فکر کنم جایی می رفتند که بخش های نمایشی در آن زیاد بود، پدرم لباسی پوشیده بود که یاد فرد آستر^۱ افتادم به خاطر کفش هایی که پایش بود. گفتم بابا چرا شبیه رقص ها شده ای؟! چکی زد توی گوش من و خندید. البته ناراحت شد از حرفی که زده بودم ولی خب شبیه او شده بود دیگر. چه کنم اهل شیطننت بودم، حرف خودم را زدم.

فکر می کنم آن دیگر شیطننت نبوده... فرم لباس و آن فضای موجود... پری صابری حرف دلش را زده.

بله، مثل او لباس پوشیده بود، مادرم هم مثل بازیگرهای آن موقع لباس پوشیده بود. همه همین طور لباس می پوشیدند. حالا که عکس ها را می گذارم کنار یکدیگر، هر چند عکس زیادی هم ندارم، ولی نگاه که می کنم، می بینم آن ها نسبت به لباس هایی که مردم الان می پوشند، بسیار عامیانه می پوشیدند و گمان می کردند خیلی شیک پوشند! نه فقط مادر من، همه آن طور لباس می پوشیدند، زنان متجدد آن دوره، همگی. مادر بزرگم فقط چادر سرش می کرد، مادر پدرم خیلی سنتی بود، ولی بقیه ما لباس های شیک می پوشیدیم.

خب، وقتی کلاس ششم را تمام کردید، باید می رفتید دبیرستان. کدام دبیرستان رفتید؟ درست یادم نیست، ولی فکر می کنم سال اول را دبیرستان نوربخش یا انوشیروان دادگر رفتم. این دو مدرسه را تجربه کردم. خانم فرخ پارسا^۲ که او را کشتند، مدیر آن جا بود. مدیر بسیار سختگیر، منظم و دقیقی بود. دوران ملتهدی بود، چون همزمان شد با جنبش توده ای ها و همه توده ای شده بودند. اصلاً مملکت یکم رتبه شکلش عوض شد، شکل دیگری به خودش گرفت و عجیب بود، خانم پارسا مدیر ما بود. وقتی شنیدم کشته شده، خیلی گریه کردم. حالم خیلی بد شد.

فکر می کنم چون وابسته به دربار بود، اعدام شد. البته حرف های زیادی درباره اش گفتند، نمی دانم تا چه حد درست بود؟!

۱. Fred Astaire (۱۸۹۹-۱۹۸۷): طراح رقص و خواننده و بازیگر.

۲. فرخ رو پارسا (۱۳۰۱-۱۳۵۹): وزیر آموزش و پرورش قبل از انقلاب.

نمی دانم قصه چه بود، اما تجربه تلخی برای من بود.

یادتان هست محل دبیرستان کجا بود؟

در خیابان جمهوری، همان شاه سابق، بود.

وقتی وارد دبیرستان شدید، دختر بزرگی شده بودید. آیا باز هم سختگیری های پدر ادامه داشت که حتماً یک نفر باید تا مدرسه شما را همراهی می کرد؟

بله. من ورزشکار بودم در رشته والیبال. توی تیم دبیرستان بودم و برایم تمرینات مهم بود. یادم هست که یک بار که به خاطر تمرین کمی دیر از دبیرستان برگشتم، کتک مفصلی از مادر خوردم. [سرش را تکان می دهد.] چه کتکی.

با این که در جریان بودند که در دبیرستان هستید و تمرین ورزشی دارید؟
بله، ولی نمی دانستند دیر برمی گردم، حدوداً یک ساعت و نیم دیرتر از بقیه روزها برگشته بودم. اما کتک مفصلی خوردم که چرا دیر آمدی! کجا رفته بودی؟ توی مدرسه مسابقه والیبال بود و من جزو تیم بودم و باید تا آخر مسابقه می ماندم دیگر. از بچگی ورزشکار بودم، شنا را هم دوست داشتم و حرفه ای شنا می کردم.

شنا را در همان استخر کذایی که گفتید، در خانه یاد گرفتید، درست است؟
بله، شش ساله بودم و همان جا یاد گرفتم. اصلاً فکر نمی کنم شنا کردن کار سختی باشد؛ شنا که می کنم، اصلاً نمی فهمم خستگی یعنی چه. چون کسی که شنا را به من یاد داد، قهرمان شنای ایران بود. قبل از هر چیز، درست نفس کشیدن را به من یاد داد. اگر درست نفس کشیدن را بلد نباشی، شناگر نخواهی شد. آقایی بود که نامش یادم نیست. او شنا را به من و عمه ام که همسن و سال من بود، یاد داد. هی می گفت: «پیر پابین، بیا من تورا می گیرم.» اما من می ترسیدم توی عمق دو متر بپریم. مادرم ایستاده بود کنار استخر و ما را تماشا می کرد. یکباره پرید توی آب؛ اصلاً شنا بلد نبود. آقای مؤیدپردا! آهان نامش یادم آمد. پرید توی آب و مادرم را نجات داد که داشت خفه می شد! با دیدن این صحنه ترس ما هم ریخت، گفتیم حالا که این مادر ما را کشیده بیرون، پس می تواند ما را هم نجات بدهد. پس می شود گفت اولین درس جسارت پیدا کردن را در زندگی مادران به شما یاد داد که تا خطر نکنید، یاد نمی گیرید و پیش نمی روید! بعدها این جسارت را در کارهایی که